

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@afgazad.com](mailto:afgazad@afgazad.com)

Satire

طنز

میرحسین مهدوی

## لیلی کنار پنجره لیلا شد \*

نامه سرگشاه به غلام حضرت حسینی

بارانی اول

تذکر: غلام حضرت حسینی (باران) را سالهاست که می شناسم. شناختن بعضی آدم ها خیلی دشوار است. آنان مثل شیشه های رنگی و منشوری شکلی هستند که هر آنی به شکلی و شمایی در می آیند. باران اما شیشه یک شیشه صاف و ساده است. اولین نوری که به او بتابد، تمام خصلت های روحی و روانی او را بازتاب می دهد. او را سالهاست که می شناسم و سالهاست که دوستش می دارم اما برای شناختن او تنها روزی، شاید هم ساعتی کفایت می کرد. آنچه که می خوانید حاصل گفتگوی من و اوست.

باران جان سلام! امیدوارم که شاداب تر از غزل های حضرت حافظ باشی و در کناره آب رکناباد و گلگشت مصلایت، نماز عشق را نه روزی پنج بار، که روزی پنج هزار بار بخوانی. مطمئنم که بعد از سالهای تفنگ و فرا رسیدن سال های دموکراسی، تو همچنان مثل خودت مانده ای. مثل مثل خودت. تازه و عاشق. می دانم که مثل تفنگ، زود عصبانی می شوی و مثل یک دموکراسی سال خورده، زود می بخشی. تو حتی حاضری که سرچهار راه ملک اصغر ایستاده شوی و ثانیه های عمرت را بین همه گدایان سالخورده قسمت کنی. من مطمئنم که تو سالهاست سر همان چهار راه ایستاده ای و لبخند هایت را به تفنگ و دموکراسی می بخشی.

باران جان! یادت می آید وقتی که به همیلتون آمدی و هوای شهر ما مثل هوای چشمان تو بارانی بود؟ به تو گفتم که باران در همه جای جهان باران است. باران همیشه باران است. تو گاه بر کویر می باری و گاه بر گلستان. و تو مثل مثل خودت می باری. مثل خودت می خندی و مثل خودت خشمگین می شوی. آنچنان که آسمان بارانش را و خداوند دریاهاش را.

به خاطر داشته باش باران جان که عشق نه به تفنگ تعلق دارد و نه به دموکراسی. عشق به عشق تعلق دارد و به باران. تو می دانی که کشور همسایه ما به ساختن چیزهای جعلی سخت شهرت داشت و دارد. اینک نوبت ما رسیده است. ما اول تفنگ جعلی ساختیم، اینک دموکراسی جعلی و فردا نیز روزگار عشق جعلی خواهد بود. ما عین

القضات همدانی را نه در همدان که در چهار راه های چهار آسیاب به فروش گذاشته ایم. ما شبلی را در آتش دیگ دان های خود ریخته ایم و شاید فردا بر جنازه حضرت شمس، نماز فراموشی بخوانیم.

باران جان! شمس را باید در قونیه بخوانی. شمس را باید با قونیه بخوانی و شمس را باید با نوازش صدای "نی" و چرخش اندامت ورق بزنی. قونیه را آتا ترک صد سال پیش فروخت و ما سی سال پیش "نی" های مان را با تفنگ معامله کردیم. اینک نیز رقص سماع مان را با پایکوبی های دموکراتیک در محضر شراب و شهوت لگد مال می کنیم. وقتی که شمس نباشد، مولانای بلخ هم نخواهد بود. مولانا که نباشد صدای "بشنو از نی..." از گلوی هیچ کسی بر نخواهد خاست.

باران جان! نیک تایی را محکم می بندم همان گونه که "رابعه" چادرش را. رابعه که در چها راه های بلخ قدم می زد، چادرش بیرق ما بود. بیرق بیداری و عاشقی ما. بیرق را باید محکم بست، باید محکم برافراشت. اما من فراموش کرده ام که اگر نیک تایی ام را بیش از این محکم ببندم ممکن است مرا خفه کند.

باران جان! خیلی از ما ها را نیک تایی مان خفه کرده است و ما حتی این خفگی را به روی خود نمی آوریم. چادر رابعه بلخی را نیز سربازان دموکراسی بر دروازه بگرام آویخته اند. اینک اما رابعه های جوان، رابعه های نسل تو و من، پستان های شان را محکم می بندند تا بیرق شهوت، اندام برهنه "چهار راه ملک اصغر" را ببوشاند. می دانم باران جان که رابعه هم عاشق بود. رابعه هم شهوت داشت و رابعه هم پستان داشت. اما رابعه، پستان هایش راز سربه مهری بود که جز با یک نفر، با هیچ کس دیگر، حتی با تفنگ و دموکراسی، در میانش نگذاشت. و تو خوب می دانی که عشق، همان "راز مگوی" است.

بیخش حضرت باران که باز از تو می گفتم اما سراز خراب های بلخ در آوردم. مدتی است که برایم ننوشته ای. نمی دانم هنوز تفنگ بردوش داری و از دموکراسی پاسداری می کنی و یا اینکه از هردو خسته شده ای. عده ای اما دموکراسی بر دوش، به پرورش نسل تازه ای از تفنگ مصروفند.

باران جان! حضرت باران! می دانم که جنون، تنها ارث مقدسی است که از گذشته های دور به ما رسیده است. جنون است که می تواند ما را به تحمل آنچه "که کرده ایم و آنچه که کرده اند" توانا سازد. جنون اما برتو باریده است. بر همه ثانیه های کهنه و تازه ات. تو جنون را در آغوش کشیده ای آنچنان که مجنون، لیلی را. باران جان! به پنجره ها بیاموز که به لیلی ها، لیلیا شدن را نیاموزد.

قربانت

میرحسین مهدوی

\* مصرعی از شعر خانم ساقی قهرمان